



نشر بی‌دگل
Bidgol Publishing co.





سرشناسه: پوشکین، الکساندر سرگی یویچ، ۱۸۳۷ - ۱۷۹۹ م. Pushkin, Aleksandr Sergeevich

عنوان و نام پدیدآور: داستان‌های بلکین / الکساندر پوشکین؛ ترجمه بابک شهاب

مشخصات نشر: تهران: بیدگل، ۱۴۰۳

مشخصات ظاهری: ۱۴۲ ص.؛ ۱۹×۵/۹ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۵۵۴-۵۶-۴

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: Повести покойного Ивана Петровича Белкина

موضوع: داستان‌های روسی -- قرن ۱۹ م

موضوع: Russian fiction -- 19th century

شناسه افزوده: شهاب، بابک، ۱۳۵۲ -، مترجم

رده‌بندی کنگره: PG۳۳۲۶

رده‌بندی دیویی: ۸۹۱/۷۷۳

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۷۶۶۷۶۰۲

داستان‌های بلکین

الکساندر پوشکین

ترجمه بابک شهاب



منتشر بییدگل

Bidgol Publishing co.

**Повести покойного Ивана
Петровича Белкина
Alexander Pushkin**

Khudozhestvennaya Literatura, 1962



داستان های بلکین

الکساندر پوشکین

ترجمه بابک شهاب

ویراستار: مریم فرنام

نمونه خوان: میترا سلیمانی

مدیر هنری و طراح گرافیک: سیاوش تصاعدیان

مدیر تولید: مصطفی شریفی

چاپ اول، بهار ۱۴۰۳ تهران، ۱۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۵۵۴-۵۶-۴

انتشر بی دگل | Bidgol Publishing co. |

تلفن انتشارات: ۲۸۴۲۱۷۱۷

فروشگاه: تهران، خیابان انقلاب، بین ۱۲ فروردین و فخر رازی، پلاک ۱۲۷۴

تلفن فروشگاه: ۶۶۴۶۳۵۴۵، ۶۶۹۶۳۶۱۷

همه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است.

bidgol.ir

هدف از راه‌اندازی مجموعه ادبیات داستانی نشر بیدگل آن بوده که با بهره‌جستن از تجارب گذشته این نشر و با یاری مترجمانی خوب و زبان‌دان، در کنار مهارت هنری و فنی سایر اعضای نشر، ترجمه‌هایی خوب و دقیق از آثار ادبی ارائه شود که درخور نام نویسنده‌ها و آثار این مجموعه باشد. به‌جز توجه به زیبایی و پیراستگی ظاهری و محتوایی ترجمه‌ها، می‌خواهیم آثاری از فرهنگ‌های مختلف در اختیار خواننده فارسی‌زبان قرار دهیم و تلاشمان بر آن خواهد بود که متن‌ها ترجیحاً از زبان اصلی‌شان برگردانده شوند و بدین ترتیب، امید آن داریم که خواننده فارسی هم بیشتر بخواند هم دقیق‌تر.

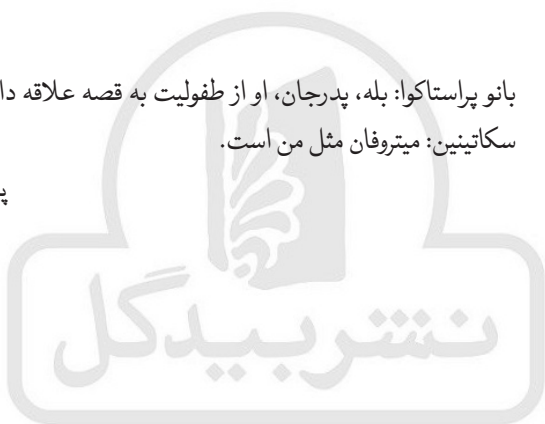
نصراله مرادیانی

فهرست

۱۱	سخن ناشر
۱۷	داستان‌های بلکین
۱۹	شلیک
۳۹	بوران
۵۹	تابوت‌ساز
۷۱	متصدی چاپارخانه
۸۹	دوشیزه‌خانم روستایی
۱۱۹	درباره داستان‌های بلکین
۱۳۳	پی‌نوشت‌ها
۱۳۹	فهرست نام‌ها

بانو پراستاکوا: بله، پدرجان، او از طفولیت به قصه علاقه داشت.
سکاتینین: میتروفان مثل من است.

پخمه*



* اثر دنیس فانویزین (Denis Fonvizin) (۱۷۹۲-۱۷۴۵)، نمایشنامه‌نویس روس. فانویزین در کمدهی‌هایش به هجو طبقه اشراف و بالای جامعه می‌پرداخت. - م.

پس از اینکه به فکر انتشار داستان‌های ایوان پترویچ بلکین افتادیم، که در اینجا به حضور خوانندگان تقدیم می‌شود، مناسب دیدیم از این نویسنده فقید دست‌کم شرح‌حالی کوتاه پیوست داستان‌ها کنیم و بدین ترتیب تا حدودی کنجکاوی بحق دوستداران ادبیات میهن را پاسخ گوئیم. برای این منظور، به ماریا آکسیونو ترافیلینا، نزدیک‌ترین خویشاوند و وارث ایوان پترویچ بلکین، مراجعه کردیم؛ اما ایشان متأسفانه نتوانستند هیچ‌گونه اطلاعاتی درباره‌ی وی در اختیارمان بگذارند، زیرا بلکین هیچ مراده‌ای با وی نداشته است. اما ایشان توصیه کردند به این منظور به یکی از دوستان سابق ایوان پترویچ مراجعه کنیم، که انسانی محترم است. ما از پیشنهاد ایشان استقبال کردیم و در جواب نامه‌مان پاسخ پسندیده‌ی زیر را دریافت کردیم که بی هیچ تغییر و دخل و تصرفی، همچون یادگاری ارزشمند از سلوکی شرافتمندانه و رفاقتی صمیمانه و نیز همچون شرح‌حالی جامع و کامل اینجا درجش می‌کنیم.

سرور گرامی، جناب آقای ***!

بنده افتخار داشتم نامه گران بارتان را، که مورخ ۱۵ این ماه نگاشته شده است، در تاریخ ۲۳ همین ماه دریافت کنم. در نامه تان ابراز تمایل کرده اید شرح حالی کامل از زمان تولد و درگذشت، کار، وضعیت خانوادگی و نیز فعالیت ها و خلق و خوی زنده یاد ایوان پترویچ بلکین، دوست صمیمی و همسایه ملک بنده، در اختیار تان قرار گیرد. با کمال میل به این درخواست شما پاسخ می دهم و هرآنچه را از گفته های ایشان و نیز از مشاهدات شخصی ام در خاطر ممانده برای حضرت عالی ارسال می دارم:

ایوان پترویچ سال ۱۷۹۸ در خانواده ای شریف و نجیب در روستای گاریوخینو چشم به جهان گشود. پدر مرحومش، پیوتر ایوانویچ بلکین، که درجه سرگردی داشت با دختری به نام پلاگیا گاوریلونا از خانواده ترافیلین ازدواج کرد. او ثروتمند نبود، اما فرد مقتصدی بود و بسیار زیرک در امر کسب و کار. فرزندش تحصیلات ابتدایی را نزد خادم کلیسای روستایشان گذراند؛ ظاهراً ایوان علاقه به کتاب و یادگیری ادبیات روس را مدیون همین انسان بزرگوار بوده است. در سال ۱۸۱۵ در هنگ پیاده نظام سبک خدمتش را آغاز کرد (شماره هنگ را به یاد ندارم) و تا سال ۱۸۲۳ به خدمت ادامه داد. درگذشت والدینش، که تقریباً در یک زمان اتفاق افتاد، او را واداشت که از خدمت کناره گیرد و در زادگاهش، روستای گاریوخینو، ساکن شود. ایوان پترویچ، اندک زمانی پس از آنکه اداره ملک را در دست گرفت، به دلیل کم تجربگی و نازک دلی، سررشته امور را از کف داد و نظم سفت و سختی را که پدر مرحومش برقرار کرده بود متزلزل کرد. او

کدخدای درستکار و تلاشگری را که کشاورزان (به عادت مألوف) از وی ناراضی بودند برکنار کرد و امور روستا را به کلیددار پیرش سپرد، که اعتمادش را با هنر داستان‌گویی‌اش به دست آورده بود. این پیرزن چنان کودن بود که حتی نمی‌توانست اسکناس بیست و پنج‌روبلی را از پنجاه‌روبلی تشخیص دهد. کشاورزان، که جملگی فرزندخواندگانش بودند، از او هیچ هراسی نداشتند. کدخدای منتخب ایشان نیز، که بسیار چاپلوسی‌شان را می‌کرد، با تزویر و فریب ایوان پترویچ را به لغو مالیات زمین و وضع عوارض اندک واداشت، اما کشاورزان، با سوءاستفاده از تسامح او، در سال اول امتیازات قابل ملاحظه‌ای گرفتند و سال‌های بعد نیز بیش از دوسوم عوارض را با اقلامی مثل گردو و میوه‌های جنگلی پرداختتند، که البته کسری‌هایی هم داشت. من، که دوست پدر مرحوم ایوان پترویچ بودم، وظیفه خود دانستم که او را پند بدهم و چند باری نیز کوشیدم نظم پیشین را، که به دست وی متزلزل شده بود، بازگردانم. به این منظور روزی نزد او رفتم و خواستم دفترهای حساب را بیاورند. کدخدای دغلکار را صدا زدم و در حضور ایوان پترویچ کار بررسی دفترها را شروع کردم. ارباب جوان در ابتدا کاملاً حواسش به من بود و با جدیت سخنانم را دنبال می‌کرد. حساب و کتاب‌ها نشان می‌دادند که طی دو سال اخیر تعداد کشاورزها بیشتر شده، اما شمار پرندگان و حیوانات خانگی به میزان زیادی کاهش یافته است. ایوان پترویچ نیز فقط به خبر اول دل خوش کرد و دیگر به حرف‌هایم توجهی نشان نداد. تأسف آور اینکه درست در همان لحظه که من با پرس‌وجوی دقیق کدخدای شیاد را کاملاً غافلگیر و توان تکلم را از او سلب کرده بودم، صدای

خروپف ایوان پترویچ بلند شد که در صندلی اش به خوابی سنگین فرو رفته بود. از آن پس من دیگر دخالتی در کاروبار او نکردم و (مثل خودش) کارها را به پروردگار متعال سپردم.

البته این اتفاق هیچ اثر سوئی بر روابط دوستانه ما به جا نگذاشت، زیرا با اینکه ضعف و سستی خانمان سوز او — که البته خصلت مشترک کلیه نجیب زادگان جوان ماست — احساس تأسف مرا صمیمانه برمی انگیخت، من با تمام وجود ایوان پترویچ را دوست می داشتم؛ زیرا دوست نداشتن چنان جوانِ نجیب و صادقی کاری بود ناشدنی. ایوان پترویچ نیز در جای خود احترام سن و سال مرا نگه می داشت و عمیقاً به من ارادت داشت. تا واپسین لحظه حیاتش تقریباً هر روز با من ملاقات می کرد و به رغم اینکه ما تقریباً به لحاظ عادات، طرز تفکر و خلق و خو هیچ شباهتی به هم نداشتیم، به صحبت های ساده و بی تکلف من ارج می گذاشت.

ایوان پترویچ در زندگی بسیار میانه رو بود و از هرگونه زیاده روی پرهیز می کرد. هرگز پیش نیامد که مست ببینمش (که در کشور ما معجزه ای باورنکردنی است). تمایلی شدید به معاشرت با زنان داشت، اما در حجب و حیا به راستی به دوشیزگان می بُرد.*

از ایوان پترویچ، علاوه بر داستان هایی که در نامه تان اشاره فرموده اید، دست نوشته های متعددی بر جای مانده که بخشی از آنها نزد من است و بخش دیگرشان را کلیددار به مصرف کارهای خانه رسانده است، چنان که زمستان گذشته تمامی پنجره های اتاق او با برگ های فصل اول رمان ناتمام ایوان پوشانده شد. گمان می کنم داستان هایی که در بالا به آنها اشاره شده است حاصل نخستین

تجربه‌های او باشد. این داستان‌ها، به گفتهٔ ایوان پتروویچ، غالباً واقعی‌اند و شرح آنها را از افراد مختلف شنیده است. ** اما تقریباً همهٔ اسامی زادهٔ تخیل خود اوست و نام روستاها و نواحی نیز از منطقهٔ ما گرفته شده؛ و می‌بینید که نام روستای من نیز در جایی برده شده است. این را نه ناشی از سوءنیت، که تنها باید پیامد ضعف تخیل وی دانست.

ایوان پتروویچ در پاییز سال ۱۸۲۸ بر اثر یک سرماخوردگی، که به تب ولرز هم رسید، درگذشت و تلاش‌های بی‌دریغ طبیب ناحیه، که مخصوصاً در درمان بیماری‌های کهنه مثل میخچه و نظایر آن مهارت خاص داشت، بی‌حاصل ماند. او در سی‌سالگی در میان دستان من درگذشت و در گورستان کلیسای روستای گاریوخینو در جوار والدین مرحومش به خاک سپرده شد.

ایوان پتروویچ میانه‌قامت بود، چشمانی خاکستری و موهایی روشن داشت با بینی‌ای صاف و صورتی سفید و لاغر.

حضرت آقا، این کل آن چیزی بود که من از زندگی و رفتار و خلق و خو و ظاهر رفیق و همسایهٔ فقیدم به خاطر دارم. اما، اگر روزی تصمیم گرفتید از نامهٔ من در جایی استفاده کنید، عاجزانه خواهشمندم هیچ نامی از من نبرید. من نویسندگان را بسیار دوست دارم و احترام خاصی برایشان قائلم، اما نائل آمدن به این عنوان را برای خود گزاف و در این سن و سال ناشایست می‌دانم. با تقدیم احترامات فائقه.

۱۶ نوامبر سال ۱۸۳۰
روستای نِنارودوا

ما وظیفه خود می‌دانیم به خواست دوست محترم نویسنده‌مان
ارج بگذاریم و صمیمانه مراتب قدردانی خود را بابت اطلاعات
ارائه شده اعلام می‌داریم و امیدواریم صمیمیت و بی‌پیرایگی
مطالب نظر مساعد خوانندگان را نیز جلب کند.

آ. پ.

* در اینجا لطیفه‌ای آمده است که ما از قید آن خودداری
می‌کنیم، زیرا آن را زائد می‌دانیم. البته خواننده نیز می‌تواند
مطمئن باشد که این لطیفه هیچ خدشه‌ای به خاطره ایوان
پترویچ وارد نمی‌کند. (ناشر.)

** در واقع در دست‌نوشته‌های بلکین، بالای هر داستان به خط
خود او آمده است: از فلان شخص شنیده‌ام (درجه یا لقب و
حروف نخست نام و نام خانوادگی). در اینجا نام این افراد را
برای پژوهندگان کنجکاو می‌آوریم: «متصدی چاپارخانه»
را یک کاپیتان پیاده‌نظام به نام آ. گ. ن.؛ «شلیک» را یک
سرهنگ دوم به نام ای. ل. پ.؛ «تابوت‌ساز» را شاگرد یک
مغازه به نام ب. و.؛ و «بوران» و «دوشیزه خانم روستایی» را
دخترخانمی به نام ک. ای. ت. برای او نقل کرده‌اند. (ناشر.)

داستان‌های بلکین



شلیک^۱

ما دوئل کردیم.

باراتینسکی

من سوگند خوردم که او را برابرِ قانون دوئل بکشم (حق شلیک برای من محفوظ است).

شبی در اردوگاه^۲

۱

ما در قصبه^{***} مستقر شده بودیم. همه از زندگی افسران ارتش خبر دارند. صبح آموزش پیاده و سواره نظام؛ ناهار نزد فرمانده هنگ یا در رستورانِ یهودی‌ها؛ شب نیز پونش و ورق. در^{***} نه خانه‌ای بود که در گشوده‌ای داشته باشد نه دختر دم‌بختی. ما دور هم جمع می‌شدیم و به جز اونیفورم‌هایمان، چیز دیگری نمی‌دیدیم.

در میان ما تنها یک غیرنظامی بود. تقریباً سی و پنج سال داشت و از این رو ما پیرمرد حسابش می‌کردیم. پختگی‌اش در قیاس با ما برایش مزایای فراوانی داشت؛ به علاوه، ترش رویی همیشگی و تندمزاجی و زبان گزنده‌اش بر ذهن جوان ما تأثیر زیادی می‌گذاشت. گویی هاله‌ای اسرارآمیز همواره او را در بر گرفته بود. به نظر روس می‌رسید، اما نامش خارجی بود. در گذشته سرباز سواره نظام بوده و زندگی خوبی داشته. هیچ‌کس از انگیزه او برای کناره‌گیری از خدمت

و سکن‌گزیدن در قصبه‌ای چنین متروک آگاه نبود. در اینجا او زندگی فقیرانه و درعین حال پرریخت‌پاشی داشت: همیشه پیاده رفت‌وآمد می‌کرد و کتی مندرس بر تن داشت، اما میز پذیرایی‌اش همیشه برای تمام افسران هنگ ما مهیا بود. البته ناهارهایش معمولاً از دو یا سه نوع خوراک فراتر نمی‌رفت، که سربازی بازنشسته تهیه‌شان می‌کرد، اما نوشیدنی مثل رودخانه‌ای جاری بود. کسی از میزان دارایی و درآمدش خبر نداشت و کسی هم به خود جرئت نمی‌داد که از او در این باره پرس‌وجو کند. تعدادی کتاب داشت که بیشتر کتب نظامی یا رمان بودند. با گشاده‌دستی امانتشان می‌داد و پستان نمی‌گرفت، کتاب‌هایی را هم که خودش به امانت می‌گرفت هیچ‌گاه به صاحبانشان برنمی‌گرداند. تنها سرگرمی‌اش شلیک با تپانچه بود. دیوارهای اتاقش با گلوله مثل لانه زنبور سوراخ‌سوراخ و پرحفره شده بود. تنها زیب‌وزیور کلبه محقری که در آن می‌زیست مجموعه‌ای نفیس از تپانچه بود. مهارتش در تیراندازی و رای تصور بود و اگر قصد می‌کرد یک گلابی را روی کلاه هریک از ما هدف قرار دهد، هیچ‌یک از افراد هنگ در پیش بردن سرش لحظه‌ای درنگ نمی‌کرد. صحبت‌هایی که بین ما ردوبدل می‌شد بیشتر حول دوئل می‌چرخید، اما سیلویو (او را چنین می‌نامم) هیچ‌گاه در آن بحث‌ها شرکت نمی‌کرد. در پاسخ به این پرسش که آیا تا به حال دوئل کرده است، خیلی خشک پاسخ مثبت می‌داد، اما وارد جزئیات نمی‌شد و مشخص بود که این سؤال به مذاقش خوش نمی‌آید. ما چنین تصور می‌کردیم که سایه یکی از قربانیان تیره‌بخت هنر مرگ‌بارش بر وجدانش سنگینی می‌کند، چراکه هرگز ظنمان هم نمی‌برد که چیزی

به نام ترس در دل او جایی داشته باشد. انسان‌هایی هستند که صرفاً ظاهرشان برای زدودن چنین تردیدهایی کافی است. البته کمی بعد واقعه‌ای همه ما را بهت زده کرد.

روزی به همراه ده نفر از افسران برای ناهار به منزل سیلیوio رفته بودم. نوشیدنی طبق معمول، یعنی به حد افراط، خورده شده بود. بعد از ناهار به اصرار از صاحب‌خانه خواستیم برایمان بساط بازی بانک را بچینند. تا مدتی مخالفت کرد، آخر تقریباً هیچ وقت قمار نمی‌کرد. سرانجام دستور داد ورق‌ها را بیاورند. پنجاه سکه طلا روی میز گذاشت و نشست تا ورق‌ها را پخش کند. ما گرد او نشستیم و بازی شروع شد. سیلیوio عادت داشت هنگام بازی لام‌تاکام سخن نمی‌گفت؛ هرگز وارد بحث نمی‌شد و چیزی را توضیح نمی‌داد. اگر یکی از شرط‌بندها برحسب اتفاق در حساب و کتاب خطا می‌کرد، او بلافاصله یا طلبش را می‌داد یا مبلغ بدهی را یادداشت می‌کرد. ما این را می‌دانستیم و به او اجازه می‌دادیم هرطور که می‌خواهد بازی را اداره کند. در بین ما افسری بود که تازگی به هنگ ما منتقل شده بود. افسر هنگام بازی به اشتباه سهمش را دو برابر نوشت. سیلیوio گچ را برداشت و طبق عادت حسابش را اصلاح کرد. افسر، که تصور می‌کرد سیلیوio خطا کرده است، شروع کرد به توضیح دادن. سیلیوio بدون هیچ حرفی به بازی ادامه داد. افسر که کلافه شده بود ماهوت پاک‌کن را برداشت و آنچه را به نظرش خطا بود پاک کرد. سیلیوio گچ را برداشت و مجدداً آن را نوشت. افسر، که در اثر نوشیدن، بازی و خنده رفقاً برافروخته شده بود، خیال کرد به او توهین شده است؛ مثل دیوانه‌ای شمعدان مسی سنگین را از روی میز قاپید و به سمت

سیلویو پرتش کرد که او به زحمت توانست جا خالی بدهد. ما دست و پایمان را گم کرده بودیم. سیلویو از جا برخاست و در حالی که از خشم رنگ به چهره نداشت و چشمانش می درخشید گفت: «آقای محترم، لطفاً بروید بیرون و خدا را شکر کنید که این اتفاق در خانه من افتاد.»

ما در پیامدهای این ماجرا هیچ تردیدی نداشتیم و رفیق جدیدمان را مرده می پنداشتیم. افسر گفت آماده است که آقای بانک دار هر طور که مایل است به این اهانت پاسخ دهد و اتاق را ترک کرد. بازی پس از این ماجرا چند دقیقه‌ای ادامه یافت، اما چون احساس کردیم میزبان دیگر حوصله ادامه بازی را ندارد، همگی، گفت و گوکنان درباره جایگاهی که به زودی خالی می شد، به سمت خانه روانه شدیم.

روز بعد در میدان سواره نظام همه از هم می پرسیدیم که آیا افسر بینوا هنوز زنده است، که خودش بینمان ظاهر شد. همین سؤال را با خود او نیز در میان گذاشتیم. پاسخ داد که هنوز هیچ خبری از سیلویو نشده است. به راستی حیرت زده شدیم. نزد سیلویو رفتیم و او را در حیاط خانه اش در حالی یافتیم که ورق تک خالی را به دروازه ورودی چسبانده بود و گلوله ها را یکی پس از دیگری بر آن می نشاند. طبق معمول از ما پذیرایی کرد و از واقعه دیروز هیچ حرفی نزد. سه روز گذشت، اما افسر هنوز زنده بود. با تعجب از خود می پرسیدیم: سیلویو دوئل نخواهد کرد؟ اما سیلویو قصد دوئل نداشت. به عذرخواهی مختصری رضایت داد و از در آشتی درآمد.

این واقعه به ذهنیت جوانان دربارهٔ او لطمهٔ بزرگی زد. بزدلی، برای جوانانی که شجاعت را والاترین خصلت انسانی و عذری برای هر گناهی می‌پندارند، چندان توجیه‌پذیر نیست. اما رفته‌رفته ماجرا به دست فراموشی سپرده شد و سیلویو اعتبار پیشینش را بازیافت. من تنها کسی بودم که دیگر نمی‌توانستم با او حشرونشر داشته باشم. من، که ذاتاً روحیهٔ رمانتیکی داشتم، بیش از هرکس خود را وابستهٔ مردی احساس می‌کردم که زندگی‌اش در نظرم نوعی معما جلوه می‌کرد و او را قهرمان اسرارآمیز داستانی ناشناخته می‌پنداشتم. او به من علاقه داشت؛ دست‌کم تنها با من بود که زبان تلخ و گزنده‌اش را فراموش می‌کرد و با ساده‌دلی و خوش‌رویی غیرمتعارفی دربارهٔ موضوع‌های گوناگون سخن می‌گفت. اما پس از آن شبِ شوم، این فکر که شرافت او لکه‌دار شده و از سر قصور و کوتاهی شخص خودش همچنان نیز ناپاک مانده است ذهنم را رها نمی‌کرد و اجازه نمی‌داد که رفتارم با او مثل سابق باشد. با دیدن او احساس شرم می‌کردم، و سیلویو باهوش‌تر و باتجربه‌تر از آن بود که به این حالت من پی نبرد و دلیلش را حدس نزند. او از این بابت متأثر به نظر می‌رسید. دست‌کم دوبار در او این تمایل را دیدم که با من به گفت‌وگو بنشیند، اما هر بار من از او دوری می‌کردم و سیلویو نیز سرانجام از این کار منصرف شد. از آن پس فقط او را در حضور رفقا دیدم و از آن گفت‌وگوهای صمیمانه‌مان نیز دیگر خبری نبود.

ساکنان پریشان‌فکر پایتخت کوچک‌ترین تصویری از احساساتی که آن‌قدر برای اهالی روستاها و شهرهای کوچک ملموس است ندارند. نمونه‌اش، چشم‌انتظاری برای رسیدن بسته‌های پستی. روزهای

سه‌شنبه و جمعه دفترخانه هنگ ما پر از افسرانی بود که بعضاً منتظر پول، نامه یا روزنامه بودند. بسته‌ها را معمولاً همان‌جا می‌گشودند، اخبار را مبادله می‌کردند و در یک کلام دفترخانه به صحنه‌ای سرشار از شور و هیجان بدل می‌شد. سیلویو مسئول دریافت نامه‌های هنگ ما بود و معمولاً آنجا حضور داشت. روزی پاکتی به دستش رسید که مهرش را با بی‌صبری عجیبی باز کرد. نامه را با چشمانی براق از نظر گذراند. افسرها، که مشغول خواندن نامه‌های خودشان بودند، متوجه چیزی نشدند. سیلویو به آنها گفت: «آقایان به علتی من باید به سرعت اینجا را ترک کنم. همین امشب راهی می‌شوم. امیدوارم دعوت مرا برای صرف آخرین شام بپذیرید.»

سپس خطاب به من ادامه داد: «منتظر شما هم هستم، بی‌صبرانه منتظرم.»

با گفتن این عبارات با عجله از آنجا رفت و ما بعد از اینکه توافق کردیم در خانه سیلویو یکدیگر را ببینیم، هریک به سمتی روانه شدیم.

در ساعت مقرر در منزل سیلویو حاضر شدم و تقریباً تمام هنگ را در منزل او یافتیم. تمام وسایلیش را جمع کرده بود و چیزی جز دیوارهای لخت و سوراخ‌سوراخ شده با گلوله به چشم نمی‌آمد. همگی پشت میز نشستیم، میزبان بسیار شاد بود و اندکی بعد شادی او به همه سرایت کرد. هر دقیقه چوب‌پنبه‌ای با صدا باز می‌شد، جام‌ها کف می‌کردند و می‌جوشیدند و ما نیز با تمام وجود برای مسافران سفری خوش و توأم با موفقیت آرزو می‌کردیم. شب دیروقت از پشت میزها برخاستیم. هنگام برداشتن کلاه‌ها، وقتی سیلویو با همه

خداحافظی کرد و درست در لحظه‌ای که قصد خروج داشتم، سیلویو دست مرا گرفت، متوقفم کرد و به آرامی گفت: «باید با شما صحبت کنم.» و من نزد او ماندم.

مهمانان رفته بودند، ما روبه‌روی هم نشستیم و در خاموشی پیپ‌هایمان را روشن کردیم. سیلویو نگران بود، دیگر از آن شادمانی پرشورش اثری نبود. آن رنگ‌پریدگی و هم‌آلود، چشمان درخشان و دود غلیظی که از دهانش خارج می‌شد از او ابلسی تمام‌عیار ساخته بود. چند دقیقه‌ای گذشت و سیلویو سکوت را شکست: «ممکن است دیگر هرگز همدیگر را نبینیم، می‌خواستم پیش از جدایی مطلبی را با شما در میان بگذارم. شما یقیناً متوجه شده‌اید که من برای نظر و عقیده افراد ارزش چندانی قائل نیستم، اما شما را دوست دارم و برایم دردناک است که تصویری غلط از خود در ذهن شما به جا بگذارم.»

مکثی کرد و شروع کرد به پرکردن پیپش که خاموش شده بود. من ساکت چشم به زمین دوخته بودم.

گفت: «برایتان عجیب بود که من نخواستم از ر*** این دیوانه مست انتقام بگیرم. بی‌تردید می‌دانید که این حق را داشتم که از اسلحه استفاده کنم و با این حساب زندگی او در دستان من بود و جان من کم‌وبیش از هر خطری مصون بود؛ می‌توانستم ملایمتم را نوعی بزرگواری نشان بدهم، اما نمی‌خواهم دروغ بگویم. اگر می‌توانستم ر*** را مکافات کنم، بدون اینکه زندگی‌ام را به خطر بیندازم، به هیچ وجه نمی‌بخشیدمش.»